



● دایم

هنوز بسیار خردسال بود که جان و دلش با مهر آن روحانی مهربان و شجاع آشنا شد. هنوز کلمات اذان و آیات قرآن را نمی توانست به درستی ادا کند که در برابر او و صف طویل نمازگزارانی که به وی اقتدا می کردند، نتغمه توحید سر می داد و هرگاه اشتباه می کرد، این لبخند آن بیگانه رتوف بود که به او دل می داد و با صدائی رساتر فریاد بر می آورد که بزرگ است خدائی که جوانمردی را آفرید و جوانمردان را تا همواره، انسان به خود ببالد که پیش از او چه بسیار مجاهدانی که همه چیز را بر آستان دوست قربانی کردند.

«جلوه هائی از سلوک اخلاقی آیت الله کاشانی»
در گفت و شنود شاهد یاران با سید احمد اسلامبولچی

هر لحظه از زندگی او برای ما درس بود.....

اولین خاطره ای که از آیت الله کاشانی دارید؟

منزل ایشان در خیابان پامنار بود. در انتهای کوچه صدر اعظم، کوچه آقا میر بود که اولین خانه دست راست، منزل ما بود. من از روی پشت بام، می توانستم منزل ایشان را کاملاً ببینم. منزل ایشان دو قسمت داشت. یک دراز خیابان پامنار داشت، یک دراز کوچه صدر اعظم. یک جور بیرونی و اندرونی، یک ساختمان بسیار قدیمی بود.

حالا در چه وضعیتی است؟

به کلی خراب شده، ولی آقا زاده هایشان دارند آنجا را تبدیل به بیادای می کنند که آثار ایشان را در آن نگه بدارند.

از خاطرات اولیه خود در ارتباط با آیت الله کاشانی می گفتید.

بله، عرض می کردم که از بالا پشت بام، رفت و آمدهایی را که به خانه ایشان می شد، نظاره می کردم. سیاستمداران، علما و افراد مختلف اجتماعی دائماً به آنجا می آمدند و من از خودم می پرسیدم، «این آقا کیست که این طور همه به دیدنش می آیند و به او علاقه دارند؟» یادم هست که یکی از این دستجات مذهبی به سرکردگی مداحی به اسم ذبیحی آمد

آنجا. من از آن بالا تماشا می کردم. او رفت بالای منبر و شروع کرد توی سرخودش زدن و اشعاری را خواندن. آیت الله کاشانی گفتند، «سید! چه داری می خوانی؟ کم توی سرمان می زنند؟

حالا تو هم چیزی می خوانی که اینها توی سرو کله خودشان بزنند؟ به جای این حرفها جور حرف بزن که اینها مشتبهایشان را بلند کنند و توی سر اجانب بزنند.» دیدم کسی که در روضه امام حسین (ع) این شکلی موضعگیری و جهت عزاداری را به سمت مقابله با دشمنان هدایت می کند، همانی است که من دنبالش می گردم. از اینجا بود که توجه و علاقه من به آیت الله کاشانی جلب شد. مکبر آقا، فردی به نام احمد میرمداح بود.

من همین طور که از بالای پشت بام تماشا می کردم، در دلم آرزو کردم که، «یعنی می شود روزی من بروم و جای او تکبیر بگویم؟» موقعی که هوا خوب بود، گاهی حدود دو هزار نفر پشت سر آقا نماز می خواندند. موقعی هم که هوا بد بود، اتاق کوچکی بود که حدود پنجاه شصت نفری جا می گرفت. یک مسجد هم کنار منزل آقا بود به نام مسجد آقا بهرام که یک نفر

لوسترهائی را وقف آنجا کرده و رویش نوشته بود.

آیت الله کاشانی، «وقتی آقا این را دیدند، گفتند این اسم را بیایورید پایین. اینجا وقف آقای بزرگوار می به اسم آقا بهرام بوده، پس اسم مسجد هم می شود مسجد آقا بهرام. در روزگاری که همه سعی می کردند هر جور که شده در همه جا اسمی از خودشان باقی بگذارند، آیت الله کاشانی این جور برخورد می کردند. مسجد خرابه ای بود و عده ای از بازاربهای پولدار می آمدند و می گفتند، «آقا! اجازه بدهید اینجا را فوری برایتان بسازیم.» ولی ایشان می گفتند، «اینجا باید با پولهای کوچک مردم و به تدریج ساخته شود.»

پیوسته به یاد مشارکت مردم در همه امور بودند.

واقعا همین طور است. آقا دوست داشتند که هر کاری با کمک همه مردم انجام شود و اجازه ندادند کسی بیاید و آنجا را با پول خودش، یکمرتبه بسازد. مثلاً در آهنی مسجد را فردی به نام محمد لاجوردی، وقف مسجد کرد که اسمش هم روی در هست. سایر قسمتهای مسجد هم طی بیست سال به تدریج ساخته شدند و مسجد رونقی گرفت و مسجد آقا بهرام به شکل

آبرومندی در آمد.

بالاخره چه شد که شما مکبر آیت الله کاشانی شدید؟ این احمد مداح به مناسبتی که نمی دانم چه بود، نیامد و من به سرعت خودم را رساندم به آقا و شروع کردم به اذان گفتن و تکبیر گفتن. وقتی می دیدم با تکبیر من دهها سر از سجده بلند می شود، حال عجیبی پیدا می کردم. تمام حواس من متوجه ادای صحیح عبارات و کلمات نماز توسط آقا بود. آن موقع هشت سال داشتم و الان شصت و شش سال و در تمام طول این سالها، همچنان لحن آقا و عباراتی که می گفتند، به خصوص در قنوت، در گوشم هست و همه دعاهایی را که ایشان می خواندند، همچنان تکرار می کنم.

چه دعاهایی می خواندند؟

ابتدا صلوات می فرستادند و بعد در دعاهایی که می خواندند از پدر و مادر و مؤمنین و امور اجتماعی و سیاسی، می گفتند. خلاصه هیچ چیزی را جانمی انداختند و متوجه جزئیات امور بودند و همه را دعا می کردند.

شما در چه دوره ای مکبر ایشان بودید؟

موقعی که از تبعید لبنان برگشته بودند. دوره ای بود که به تدریج سمتهایشان را از دست می دادند.

در واقع در دوره فترت در کنار ایشان بودید.

بله. در آن دوره ای که از روی پشت بام تماشا می کردم، می دیدم که افراد مختلف می آیند و آقا از پله هائی آهنی بالا می روند و صحبت می کنند. همه مسائل مملکتی در منزل آقا مطرح و ارائه راه حل می شدند. مثلاً قضیه نهضت نفت که پیش آمد، همه، مسائل را با آقا بررسی می کردند و در واقع، مسئله از خانه آقا هدایت می شد و به مجلس می رسید و بعد دولت اجرا می کرد. آقا انصافاً در تمام ابعاد از مصدق حمایت می کردند.

در این مورد خاطره ای را به یاد دارید؟

آن نماز عید فطر مشهور که میلیونها نفر از اهالی تهران در آن شرکت کردند، در امجدیه برگزار شد و بعد از نماز، آقا گفتند همگی به فرودگاه می رویم و از مصدق که دارد از لاهه بر می گردد، استقبال می کنیم. خیلی حمایتش کردند. به نظرمی رسد برخورد های متفاوت آیت الله کاشانی و ملی گراها





اعتقاد صد در صد به مردم. تکیه گاهشان مردم بود. با بزرگان چندان ملاطفتی نداشتند. اگر هم با آنها حشر و نشر می‌کردند به خاطر مردم بود. بسیار به شخصیت افراد احترام می‌گذاشتند.

شما در دوره ای که ایشان زیر فشار ترور شخصیت بودند، در کنار ایشان بودید. آیا روحیه شاه ایشان تغییری کرده بود و کج خلق شده بودند؟
ابدا. ایشان همیشه مهربان و با ملاطفت بودند. یادم هست به قدری خوش روخیه بودند که وقتی افرادی از کاشان به دیدنشان می‌آمدند، به همان لهجه شیرین کاشی با آنها صحبت می‌کردند.

با شما با چه لحنی حرف می‌زدند؟ مثل یک پدر؟
یک معلم؟

به من می‌گفتند آسید احمد! من احساس می‌کردم خیلی کوچک تر از آن همه لطف و محبت ایشان بودم.

دیگر از نکات تربیتی که گوشزد می‌کردند، چه به یاد دارید؟

می‌گفتند نیمی از مبارزه، فرار است و لذا هیچ وقت تعلیین نمی‌پوشیدند و ابدا خوششان نمی‌آمد که

کسی موقع راه رفتن، پایش را روی زمین بکشد. می‌گفتند پایتان را بردارید و بگذارید. آدم مبارز باید همیشه آماده باشد که اگر خطری او را تهدید کرد، سریع فرار کند و با تعلیین نمی‌شود فرار کرد. یک روز داشتم به خانه می‌رفتم و ظاهرا کسی آقا را برای عقد فرزندش دعوت کرده بود. آقا چشمشان که به من افتاد گفتند: «آسید احمد! بیا تو هم شو. سوار شو.» فردی که ایشان را دعوت کرده بود، پرسید: «ایشان آقا زاده هستند؟» یادم نمی‌رود که آقا فرمودند: «خیر! آقا زاده من نیستند، ولی آقا زاده هستند.» هر لحظه از زندگی او برای ما درس بود.

چند ساله بودید؟
حدودا سیزده ساله بودم. چنان تحت تاثیر قرار گرفتم که نمی‌دانستم چه بگویم.

آقا زاده هاشان هم بودند یا فقط شما را بردند؟
خیر فقط من بودم. خلاصه رفته به آن مجلس و دیدم که آقا از طرف خانواده داماد و آیت‌الله بهبهانی از طرف خانواده عروس آمده اند که خطبه های عقد را بخوانند. در آن روزها، تازه جورابهایی جنس نابلون مد شده بود و یک کسی یک جفت جوراب برای آقا آورده بود. آقا کشیدایشان را که بیرون آوردند، خلیلهای به پاهای آقا چپ‌چپ نگاه کردند. آقا فرمودند: «بی‌سواد! برابم هدیه آورده‌اند.» آقا در آنجا هم درباره مسائل اجتماعی و سیاسی برای حضار صحبت کردند و دیگران دالما برای آن آخوند دریاری برتقال و سیب پوست می‌کنندند و او می‌خورد و یک کلمه نمی‌توانست جواب آقا را بدهد و حرف بزند.

از آزادی خلیل طهماسبی و حضورش در منزل آیت‌الله کاشانی چیزی به یاد دارید؟
بله، آن موقع من هفت هشت سالم بود. خلیل طهماسبی رزم آرا رازد و او را زندانی کردند که با تلاش آقا آزاد شد. از زندان یکسره او را آوردند به منزل داماد آقا که عکس گرفتند و همان عکس اسباب دردرس شد. گفتند که در زندان دچار سردردهایی شده و آقا دستشان را روی سرش گذاشتند و برایش دعاد کردند.

از مرحوم مصطفی کاشانی و مرگ مشکوک ایشان چیزی به یاد دارید؟
مسئله پیمان بغداد که مطرح شد، آقا مصطفی در مجلس به طرفداری از نظریه آقا که با این مسئله مخالف بودند، برخاست و در آنجا نطق شدید الحنی را ایراد کرد. آن شب، ایشان را به مجلسی دعوت و ظاهرا او را مسموم کردند. کید او را فرار شد بدهند ایتالیا که بررسی شود. بعد هم خبری نشد و به او تهمت‌های عجیب بستند و قضیه پیگیری نشد.

برخورد آیت‌الله کاشانی با این مسئله چگونه بود؟

تهمت‌های عجیب و غریب به آقا زده بودند. آقائی بود که پایشم هم لنگی می‌زد. و وقتی خبر فوت آقا را شنید، لنگان لنگان خودش را رساند به ما و گفت: «یکی از بستگان آقا را به من نشان بدهید. گفتیم: «قضیه چیست؟» گفت: «به من گفته بودند که این آقا اصلا مسلمان نیست. من هم چند جایی نقل کرده‌ام. حالا آمده ام اظهار شرمندگی کنم و همه جا هم خواهم گفت که ایشان مسلمان بوده و مسلمان از دنیا رفته است.» و انصافا هم از آن به بعد برای تکریم آقا، هر کاری از دستش بر آمد کرد و هر جا رسید فریاد زد که شان و مقام آقا چیست.

آمده بود. زن عموی من که در رفت و آمد با همسر آقا بود، به ایشان گفته بود از آقا بخواد دست شوهرش را یک جایی بندد. آقا با شازده دیده‌تورکه آن موقع وزیر راه بود، صحبت کردند و او عموی مرا در وزارت راه استخدام کرد که تا موقع بازنشستگی هم در آنجا، رئیس انبارهای وزارت راه بود. همین طور افراد دیگر اگر به آقا مراجعه می‌کردند، آقا حتما یک کاری برایش می‌کردند. حتی موقعی هم که توده‌ایها را گرفتند، خانواده‌های اینها آمدند در خانه آقا متحصن شدند و آقا آنها را نجات دادند. شما تا چه سنی در خدمت ایشان بودید؟
من بیست ساله بودم که آقا فوت کردند.

پس فرصت زیادی برای درک محضر ایشان داشته‌اید. از ویژگیهای اخلاقی ایشان چه خاطراتی دارید؟
یک بار یادم هست به کوچ‌ه صدر اعظم وارد شده بودم و آقا تازه از خانه شان بیرون آمده بودند. من به خودم گفتم: «آقا پیر شده‌اند و از این فاصله دور، مرا نمی‌بینند. جلوتر می‌روم و سلام می‌دهم.» هنوز توی این فکر بودم که صدای آقا را شنیدم که با صدای بلند گفتند: «سلام علیکم!» این ملاطفت و ادب آقا به قدری مرا تکان داد که تا آخر عمر سعی خواهم کرد هرگز نگذارم کسی در سلام دادن به من پیشدستی کند. من خیلی از نکات تربیتی را از ایشان یاد گرفتم. همیشه هم به من می‌گفتند: «آ سید احمد! تکیه کلامشان بود.

پس شما در واقع تحت تاثیر ایشان تربیت شده و رشد کرده‌اید. مهم ترین ویژگی ایشان چه بود؟

بیشتر به ویژگیهای شخصیتی و طبقاتی آنها مربوط می‌شود نه لزوما مأموریت و برنامه خاصی. بالاترین عیب برای یک رهبر ترس است. چیزی که در جثه ریز و کوچک آیت‌الله کاشانی به هیچ وجه وجود نداشت، ولی در سران جبهه مخالف ایشان الی ماشاء الله، یادم هست آقا به حسین مکی گفته بودند: «می‌روی آبادان و شیر نفت را می‌بندی.» او وکیل اول تهران و همراه مرحوم کاشانی بود. آقای صفائی بود که نماینده قزوین بود. دکتر بقائی بود، دکتر شایگان بود، خلاصه همه اینها در جبهه ملی اول بودند و پیش آقا می‌آمدند و بعد چند دسته شدند. خلاصه حسین مکی از آبادان به آقا تلفن زد که دکتر مصدق گفته: «این کار را نکنی که خط‌دراد.» آقا گفتند: «به تو گفتم شیرنفت را ببند و بیا!» جسارت و جرئت بی نظیری داشتند. نهضت ملی با پایداری و شجاعت آقا به نتیجه رسید. یادم هست که قبالروی تانک‌های نفت می‌نوشتند شرکت نفت ایران و انگلیس که انگلیسش را پاک کردند. در این گفت و گو، ما یلیم شما به ویژگیهای شخصیتی مرحوم آیت‌الله کاشانی اشارات مفصل تری داشته

باشید. موقعی که رفتید و مکبر ایشان شدید، برخورد ایشان با شما چگونه بود؟

یادم هست عید غدیر که می‌شد، آقا یک کیسه پول پر از یک ریالی داشتند. همه می‌رفتند پیش آقا و ایشان این یک ریالیهای نقره را می‌گذاشتند کف دست او و هر کس هم سعی می‌کرد دست آقا را بوسد، به هیچ وجه نمی‌گذاشتند. یادم می‌آید که در یکی از این مراسم که مدتی از مکر شدن من می‌گذشت و ایشان توجه خاصی به من داشتند، رفته جلو و آقا سه چهار تا یک ریالی به من دادند.

نگه داشته‌اید؟
نه متأسفانه. یک قدری دله بودیم و می‌رفتم تنقلات می‌خریدیم. به هر حال من فکر می‌کردم که ایشان پیرمرد است و مرا یادش نمی‌ماند. می‌رفتم و چند دقیقه بعد، دوباره می‌آمدم و ایشان چهار پنج تا یک ریالی می‌گذاشتند کف دستم و اصلا به روی من نمی‌آوردند. من چهار بار از ایشان عیدی گرفتم. دفعه آخر گفتند: «برو پیش آقای گرامی.» ایشان در پل چوبی، تاجر چوب و از بستگان آقا بودند. رفته و گفتم: «آقای گرامی! آقا فرموده‌اند که من بیایم پیش شما.» گفتند: «بله، ایشان گفته‌اند که من یک مبلغی را به شما بدهم.» گفتم: «خیلی خب! امرحمت کنید.» آقای گرامی پانزده تومان به من دادند.

پول زیادی بوده.
بله، خیلی پول بود. پانزده تومان را گرفتم و گذاشتم جیبم و دوباره رفته پیش آقا. می‌خواستم مثلا زرنگی هم بکنم که یک وقت آقای گرامی کمتر از آنچه که آقا گفته بودند به من ن داده باشد و گفتم: «آقا! به فرمایش شما رفته پیش آقای گرامی و ایشان پانزده تومان مرحمت کردند.» آقا فرمودند: «زود برو کتاب بخر.» بله، کتاب فووش دانه ای پنج ریال بود. آقا واقعا به علم و مطالعه خیلی اهمیت می‌دادند.

نکته مهمی که برای من مطرح شده است، این است که می‌خواهم بدانم آیت‌الله کاشانی با آن همه گرفتاریها و دغدغه‌های سیاسی و مبارزاتی، حواسشان به مشکلات خانوادگی و معیشتی افراد هم بود و در این مورد، هیچوقت از شما چیزی می‌پرسیدند؟
بله، بزرگ من، با خانم ایشان رفت و آمد داشتند و کاملا از وضع خانوادگی ما با خبر بود. ما به حمد الله از لحاظ مالی نیازی نداشتم.

دیگران چه؟
من زیدم کسی نزد آقا نباید و نا امید برگردم. مثلا من عمومی داشتم که پاسبان بود و به دلایلی کارش را رها کرده و بیرون



ماندم و پائین نرفتم. ناگهان از آن میان یک آدم قد بلندی از جا بلند شد و سرو صدا راه انداخت.

اسمش چه بود؟

اسم نبرم بهتر است، چون بعدها به اسم یک انسان وطن دوست ملی گرا خیلی اسم و رسم در کرد. از فردا شب نگذاشتند سخنرانها از رادیو پخش شود، ولی مجلس ادامه داشت. شب سوم صفایی باز آمد و با لحن شدیدتری قضیه سازمان امنیت را مطرح کرد و آنها ریختند و چند نفری را چاقو زدند. در این شب، طرفداران آقا تعدادی چوب تهیه کرده بودند که دست کم به این شکل، مقابله کنند. مهاجمین یک کامیون آجر در کوچه، جلوی مغازه ای ریخته بودند. یک نفر از همان مهاجمها سوتی کشید و چراغهای خانه خاموش شدند و در تاریکی شروع کردند به انداختن آجرها. مرحوم کاشانی زیر چراغی که بر قش از حیاط بغلی بود، ایستاده بودند. یکی از این آجرها خورد به شیشه بالای سر آقا و خرده شیشه ها ریخت روی سر ایشان. یکی از لوتیهای محل که خیلی هیکل درشتی داشت، فریاد زد، « آقا! اشما بیابین برین. آقا گفتند، خیر! خون من رنگین تر از بقیه نیست. خلاصه آن آقا که اسمش امیر انگوری و مردی لوتی مشرب بود، آقا را انداخت روی شانه اش و از داخل دالان جلوی خانه برد حیاط پشتی. در وسط این معرکه، آقای

ایشان بسیار به آقا مصطفی علاقه داشتند و هر شب جمعه، بلا استثنا، سوار ماشین فولکس آبی آقا ابوالحسن می شدند و به شاه عبدالعظیم می رفتند. نماز که تمام می شد، می رفتیم سر مقبره آقا مصطفی و آقا بسیار متأثر می شدند و فاتحه ای می خواندند و قرآنی. درست حکم آقا مصطفی خمینی را برای پدرشان داشتند. مرحوم کاشانی خیلی به آقا مصطفی امیدوار بودند و در واقع، انور چشم پدر بود. بسیار تیزهوش و منظم بود و همه امور را بسیار دقیق درک می کرد.

در مورد رابطه آیت الله کاشانی و فدائیان اسلام چیزی به یاد دارید؟

مرحوم نواب را یادم می آید، ولی این بندگان خدا یک جاهانی تند رفتند. مرحوم آقائی خواستند آنها گرفتار و اذیت بشوند، ولی بعضی جاها به حرف آقا گوش نمی دادند و کار خودشان را می کردند. آقا برای نجات آنها هر کاری که از دستشان بر می آمد، می کردند، ولی یک وقتگاهی یا اینجا نبودند و مثلا در تبعید لبنان بودند که سید حسین امامی اعدام شد و یا در زندان بودند و یادوره ای بود که به خاطر آن جوفشار و تهمت، دیگر مثل سابق نمی توانستند برای آنها کاری بکنند. از رویداد راهپیمایی از منزل آیت الله کاشانی به طرف مجلس و صحبتهای سید حسن امامی علیه هژبر خاطراتی را نقل کنید.

چیز زیادی یاد نمی آید. فقط یاد هست که آقائی به اسم خاقانی بود که جثه پهلوانی بسیار تو موندی داشت و چند تا از اسلحه های ماموران را گرفته و نصف کرده بود و بالاخره هم او را کشتند.

رویداد مهم دیگری که کاملا در خاطراتان نقش بسته، کدام است؟

مسئله ایجاد سازمان امنیت به دست مصدق است. ما غالبا خیال می کنیم این سازمان را امریکاییها راه انداختند، در حالی که این طور نیست. مصدق به مرحوم کاشانی پیشنهاد تشکیل این سازمان را داد که آقا به شدت مخالفت کردند و استدلالشان هم این بود که، « ما در مجلس هستیم، تو هم که رئیس قوه مجریه هستی و مردم هم با هیچ کدام مخالفتی ندارند و با ما هم جهت هستند. سازمان اطلاعات را برای دستگیری چه کسانی می خواهی راه بیندازی و گیرم که در دوران حیات تو قابل کنترل باشد. بعد از تو چه کسی تضمین می کند که این سازمان به جان هر کسی که می خواهد حرف حقی بزند، نیفتد! این مورد یکی از شدیدترین موارد اختلاف آقا با مصدق بود.

منطق مصدق برای راه اندازی این سازمان چه بود؟ در بحثهایی که با آقا داشت می گفت، « ما باید برای بقای خودمان، این سازمان را راه اندازی کنیم که به ما گزارش بدهند چه کسی با ما مخالف است که یک وقت رو دست نخوریم.» که آقا همان مطلبی را که عرض کردم، به او گفتند. **مرحوم کاشانی برای مقابله عملی با این کار مصدق چه کردند؟** آقا دیدند در هیچ جا نمی توانند حرفشان را به گوش مردم برسانند، ده شب در منزل خودشان روضه خوانی راه انداختند. شب اول صفائی سخنرانی کرد که از رادیو هم پخش شد. **چطور رادیو پخش کرد؟**

شب اول هنوز مقدمات حرفها بود و خیلی متوجه موضوع نبودند. ده شب دوم همان حرف آقا را گفت که، « اگر سازمان امنیتی برقرار شد، اگر روزی نخست وزیر فوت کند، این سازمان

ایران، دیدم که تویهای انگلیسی، کشتی را نشانه رفته اند. اولش فکر کردم غرق می شویم و این حرفها، ولی بعد به خودم گفتم، « خب! حالا آمدیم و این گلوله توپ به کشتی خورد. مگر تو یک جان بیشتر داری؟ دست کم برای یک هدف درست از دنیا رفته ای. آقا می گفتند این حرف را که به خودم زدم، ترس به کلی از دلم رفت.

چه خاطره ای هنوز هم خاطر شما را آزار می دهد؟

آخرین باری که آقا را در بیمارستان بستری کردند، موقعی که ایشان را به خانه برگرداندند، با این که خیلی ضعیف شده بودند، گفتند، « مرا ببرید ببینم وضعیت جسمی و بیماری سخت، دائما مرحله ای است. با آن وضعیت جسمی و بیماری سخت، دائما به فکر این جور چیزها بودند. آقا را که آوردیم خانه، من فورا رفتم یک عکاس را آوردم و گمان می کنم آخرین عکس آقا، همین باشد که او برام گرفت. تاریخ عکس ۴۰/۱۱/۱۰ است، ده یازده روزی قبل از فوتشان. آن قدر تهمتهای عجیب و غریب به آقا زده بودند که خیلیها نمی دانستند چطور جبران کنند. آقائی بود به اسم عباس حیدری که پاش هم لنگی می زد، وقتی خیر فوت آقا را شنید، لنگان لنگان خودش را رساند به ما و گفت، یکی از بستگان آقا را به من نشان بدهید. « چنانچه آقا را داشتند کنار حوض غسل می دادند. گفتیم، « قضیه چیست؟ » گفت، « به من گفته بودند که این آقا اصلا مسلمان نیست. من هم چند جانی نقل کرده ام. حالا آمده ام اظهار شرمندگی کنم و همه جا هم خواهم گفت که ایشان مسلمان بوده و مسلمان از دنیا رفته است. » و انصافا هم از آن به بعد برای تکریم آقا، هر کاری از دستش بر آمد کرد و هر جا رسید فریاد زد که شان و مقام آقا چیست.

از تشییع جنازه مرحوم کاشانی بگویند.

روزی که داشتیم جنازه را از مسجد سهسالار بیرون می آوردیم که دیدم همان عباس حیدری رفته جای بلندی ایستاده و درباره آقا حرف می زند و به مردم می گوید که چه دروغهایی را به آقا نسبت داده بودند و خلاصه با صدای بلند با نامانندگان آقا حلال بودی می طلبید. یادم هست که یک فولکس مرا سوار کرد و من شروع کردم به خواندن قرآن. در اینجا دلم می خواهد خاطره ای را نقل کنم. ما می خواستیم هیئت درست کنیم برای خواندن قرآن و این مسائل. رفتیم پیش آقا و پرسیدیم، « اسمش

راچه بگذاریم؟ » آقا گفتند، « بگذارید مروجین قرآن. من گفتم، آقا یک اسم کوچک تری، مثل هیئت احمدی، محمدی یا امثال آن. آقا فرمودند، « بی سواد! گفتم مروجین قرآن. » خلاصه رفتیم و اسم آن را گذاشتیم مروجین قرآن. بعد هم معلمی از آموزش و پرورش را خدا نصیب ما کرد که هر جلسه یک آیه قرآن را می گفت و معنی می کرد و درباره اش حرف می زد. دفعه بعدی می گفت که آیه قبلی را از حفظ بخوانید و آیه بعدی را درس می داد. بعدا دروس این جلسات را به سه زبان انگلیسی، آلمانی و فرانسه هم ترجمه کردیم. **اسم این معلم شما چه بود؟** استاد بختیاری نژاد.

آیا این شکل کار به توصیه آیت اله کاشانی بود؟ بله، هر شب جمعه این برنامه را داشتیم و آقا گاهی می آمدند هف هشت ده دقیقه ای می نشستند و می رفتند و این آمدنشان



● مرحوم سید مصطفی کاشانی.





عصابت گفتند: «این را بردار و از همان راهی که آمده ای برگرد.» هزبر می گوید: «من اگر این را به شما ندهم و برگردم، توبیخ می شوم. برای من خطر دارد و آقا می گویند، به درک که سرزنش می شوی. بلند شو برو.»

کمی هم از ساده زیستی آیت اله کاشانی بگویند.

یک شب با آقا برگشتیم منزلشان. ایشان به خادم منزل گفتند: «شام را بردار بیاور.» سفره کوچکی را آوردند انداختند و چند تکه نان سنگک را گذاشتند. ما معطل که غذا بیاورند. آقا فرمودند: «پس چرا نمی خورید؟» گفتیم: «هنوز غذا نیامده.» آقا فرمودند: «فکر می کنید غذای اینجا چیست؟» بعد یک بادیه آوردند که در آن مقداری آب گوشت و چند تا سیب زمینی بود.

خودشان هم آستین را بالا زدند و با ما شام خوردند. یکی دیگر از موارد ساده زیستی آقا این بود که ماهفت هشت ده نفر در محضر آقا بودیم که طلبه ای نزد ایشان آمد و گفت که برای برگشتن، پولی ندارد. آقا به خادم گفتند: «برو بگو حسین آقا رزق بیاورد.» او که آمد، آقا پرده را زدند کنار و بیت حلب روغنی را که برایشان هدیه آورده بودند به او نشان دادند و پرسیدند: «چند می خری؟» گفت: «بیست تومان.» آقا فرمودند: «بیست تومان را بده به این بنده خدا و بیت روغن را بردارو ببر.» مورد دیگری بود که به آقا گفتند: «فلانی پشت سر شما خیلی بد و بیراه می گوید.» آقا فرمودند: «عجب! اینکه جلوی روی ما خیلی اظهار ارادت می کند، ولی به هر حال اشکالی ندارد.» گفتند: «آخر مشکل کار اینجاست که طرف برای انگلیسیها جاسوسی می کند.» آقا فرمودند: «حالا که این طور است، باید فکری کرد.» فرمودند که او را بگویند بیاورد. وقتی آمد، آقا فرمودند: «شنیده ام برای انگلیسیها جاسوسی می کنی.» گفت: «بله. زندگی خرج دارد.» آدم هر چقدر هم که در اطراف شما بپلکد، از پول خبری نیست. آنها پول می دهند.» آقا فرمودند: «حرف حساب! پس دست کم از آنها پول بگیر، اما اخبار اصلی را به آنها نده!»

در روز تشییع جنازه حال و روز شما چگونه بود؟

من در یک ماشین نشسته بودم که راننده اش از داش مشدیهای تهران بود و بعدها همراه مرحوم طیب اعدام شد و طرف دیگر هم از میدانهای مشهور تهران بود که دم به ساعت به من شیر و پرتقال می داد که صدایم نگیرد. موقعی که می خواستیم راه بیفتیم، ذبیحی آمد و گفت: «تو نمی توانی تا شاه عبدالعظیم، پشت سر هم قرآن بخوانی.» گفتم: «خدا کمک می کند و می خوانم.» دوازده سال قرآن جلسات آقا را خوانده و مکرر ایشان بودم و ابدا نمی خواستم کس دیگری در تشییع ایشان قرآن بخواند. یادم می آید روزهای اولی که پیش آقا می رفتم، مرا بلند می کردند روی بلندی می گذاشتند و بعضی چیزها را هم غلط می خواندم. بعضیها اعتراض می کردند که: «چچه! بیا پایین.» آقا می رمودند: «کارش نداشته باشید. یاد می گیرد.»

در انتهای مصاحبه اگر خاطره ای از امام دارید نقل کنید.
مجلس اعتراض امام به کاپیتولاسیون بود و من و سه نفر از دوستانی که در آن جلسه قرآن بودیم، رفتم قم و جزوه هایمان را که به چهار زبان بود نشان آیات عظام: مرعشی، گلپایگانی و شریعتمداری دادیم و همه آنها تأیید کردند و تشویقمان کردند که به این کار ادامه بدهیم. من در آن جلسه تلاوت قرآن کردم و بعد هم حاج آقا مروارید صحبت کرد و خلاصه اوضاع شلوغ

تشویقی برای ما بود. البته ماها همگی مردد بودیم که نکنند این آقا که روحانی نیست، یک وقت ما را گرفتار افکار انحرافی کند. چند نفری رفتم پیش آقا و این مسئله را با ایشان مطرح کردیم. آقا فرمودند یک روزی قرار می گذاریم بیاید اینجا، من با او مفصل صحبت می کنم. خلاصه این جلسه پیش آمد و آقا از ایشان سئوالات متعددی را درباره قرآن و نهج البلاغه پرسیدند و ایشان بسیار مسلط بود. صحبتایشان تمام شد و ما جلسه را ترک کردیم و فردا رفتم خدمت آقا که: «آقا! چه شد؟ نظر شما چیست؟» آقا حرفی زدند که من واقعا دلم سوخت و هرگز از یادم نمی رود. ایشان گفتند: «من اگر پنج جوان مثل این آدم در کنار داشتم، انقلاب به راه می انداختم.» دیدم که اگر در اطراف آقا پنج تا جوان مثل ایشان وجود داشتند، آقا این قدر احساس غریت نمی کردند. به هر حال وقتی آقا ایشان را تأیید کردند، ما کاملا فخرمان را در اختیار آقای بختیاری نژاد گذاشتیم و من هنوز آن جزوه ها را دارم و به فرزندام داده ام و گفته ام هر وقت خواستید درباره قرآن، فهم عمیق پیدا کنید این سی آیة را دقیق بخوانید و باقی را هم اگر نخواندید، به اندازه کافی مطلب دستگیرتان می شود که دنیا و آخرتان تا مین شود. **باتوجه به بی مهریهای که مردم نسبت به ایشان کردند و حتی کار را به جایی رساندند که به ایشان سلام هم نمی کردند، آن تشییع جنازه بسیار با شکوه را چگونه توجیه می کنید؟**

ما از این چیزها زیاد دیده ایم. مادر انقلاب خودمان هم داشتیم که که اختلافاتی بود، ولی وقتی پای اسلام و دفاع از روحانیت در میان باشد، مردم این مسائل را به کلی کنار می گذارند. **شما در روزهای آخر عمر آیت اله کاشانی در کنارشان بودید. حالات جسمی و روحی ایشان چگونه بود؟**

نماز که می خواندند یک قدری اشتباه می کردند. افکارشان خسته شده بود. نوعی فراموشی به ایشان دست داده بود. از روزی که شاه به دیدن آیت اله کاشانی آمد چه خاطره ای دارید؟

من خودم حضور نداشتم، ولی بعدها از قائم مقام رفیع شنیدم که به شاه گفته بود: آیت اله کاشانی دارد از دنیا می رود و مشکل تو دارد حل می شود. شاه بدون این که خبر بدهد، می آید و از دالان که وارد می شود، نگاهی به منزل می اندازد و می پرسد: «خانه آیت اله کاشانی این است؟» لابد به او گفته بودند که آقا در کاخ زندگی می کند. خاطره دیگری هم یادم هست که یک شب هزبر با یک چمدان پر از پول نزد آقا آمد و گفت: «این را اعلیحضرت برای شما فرستاده اند.» آقا با



ایشان بسیار به آقا مصطفی علاقه داشتند و هر شب جمعه، بلا استثنا، سوار ماشین فولکس آبی آقا ابوالحسن می شدند و به شاه عبدالعظیم می رفتند. نماز که تمام می شد، می رفتم سرمقبره آقا مصطفی و آقا بسیار متاثر می شدند و فاتحه ای می خواندند و قرآنی. درست حکم آقا مصطفی خمینی را برای پدرشان داشتند. مرحوم کاشانی خیلی به آقا مصطفی امیدوار بودند

شد و ساواکیها مجلس را با صلوات به هم ریختند. امام در آنجا فرمودند: «صلوات فرستادن حرام است و هر کس صلوات فرستاد، نفرین دل دستی گوش او را بکشد.» بعد رفتم مدرسه فیضیه که آقای انصاری صحبت می کرد. ساواکیها همان بساط را راه انداختند و قرآن آتش زدند و ما از دستشان فرار کردیم. من در گنجه اتافی پنهان شده بودم. یکی از ساواکیها آمد و گفت: «کی اینجا قاچم شده؟» من فکر کردم مرا دیده و جایم را لو دادم. او داد زد: «بگریه بش! بگریه بش! این رئیس بقیه است.» و عقب سرمان کردند.

با توجه به علاقه آیت اله کاشانی و امام به یکدیگر، هیچ وقت ملاقات و عیادت آنها را دیدید؟

من امام را اولین بار منزل پدر خانمشان دیدم. دیدم یک آقای قد بلندی آمدند که باهمه آقایان فرق داشتند. پرسیدم: «کیست؟» گفتند: «داماد آقای ثقفی و از مدرسین حوزه علمیه هستند.» هر وقت هم که آقا می رفتند قم، می رفتند منزل امام. در او آخر عمر هم که آقا در بیمارستان بازگانان بستری بودند، ممنوع الملاقات بودند. یک روز به دکتر کاشانی گفتند که: «از قم چند نفر آمده اند ملاقات آقا.» دکتر گفتند: «من که گفته ام ایشان ممنوع الملاقات هستند.» آقا فهمیدند و پرسیدند: «کیست؟» گفتند: «حاج آقا خمینی.» آقا بلافاصله در تخت نشستند و گفتند: «بگویند زود بیاید.» ناظران می گویند آقا، امام را در آغوش می گیرند و می گویند: «سید! مرا که خون به جگر کردند. مواظب باش تو را خون به جگر نکنند.»